پند عطار

وشاهدی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 2628
Eski Kayıt No

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه فرمان کرد آدم دمید او روح — داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزای داد قومی عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته — پشهٔ کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد — هم ز یونس لقمه با حوت داد
بندهٔ را از بر سری نهد — دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطان هر چه خواهد مرو را — نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد — وان دگر گریه را رنج و زحمت می دهد
آن یکی را از دو صد همیان دهد — دیگری در حسرت نان خا رهد
آن یکی بر تخت با صد غنج و ناز — وان دگر کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب سمور — دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ — وان دگر بر خاک خار بستر

الف وحدت الجن
دهد
نخ بود
طرفه

طرفة العینی جهان برهم زند — کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بنده کاهی را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل بی مادر ... گویا او کند
... صد ساله را ... کند — ... کند
صانع کس ... میکند — ... میکند
از زمین خشک روباند گیاه — آسمان ... دار ...
هیچ کس در ملک او انباز نی — قول او را ...

در نعت رسول علیه السلام

سید الکونین ختم المرسلین — آنکه آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد در فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین — ...
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر — ...
آن یکی او را رفیق غار بود — وان دگر ... ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی — ... عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود
از رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیان مدح مجتهدین ...

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا — آن سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او — شاد باد ارواح پاکش کردان او
صاحبش بویوسف القاضی شده — وز محمد ذو المننی راضی شده
شافعی ادریس مالک باز فقه — یافت زینت زشان دین احمد زیب و فر
روح شان در صدر جنت شاد باد — قصر ایمان از علم شان آباد باد

در مناجات شفاعت الی الحق

پادشاها جرم ما را در گذار — ما گنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم — جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم — آنچه از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم — غافل از تو خفته وای بوده ایم
دائما در بند عصیان مانده ایم — هم قرین نفس و شیطان مانده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته — آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارم امید از لطف تو — زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود — نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه ما — رحمتت باشد شفاعت خواه ما
چشم دارم کز گنه پاکم کنی — پیشتر از آن کاندرین خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری — از جهان با نور ایمانم بری

در بیان صفت تنهایی

عاقل

۲

عاقل آن باشد که او شاکر بود — وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان — کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه بگذارد آن تاریک رای — خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه دزدی بود سخت ای پسر — هم ز دزدی نباشد خوبتر
هر که او را نفس توسن رام شد — از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال — تا بیندازد بلا اندر ضلال

در بیان عزلت

هر که خواهد در سلامت ماند او — از جمیع خلق رو گرداند او
مرد باشد آنکه بیند در خواب داد — گشت بیدار آنکه او در وقت داد
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت بر دستگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را — ثبت این خصلت یکی دیدار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن — از خدای خویش بیزاری مکن
هر که از غیبت زبانش بسته شد — آن چنان کس از عقوبت رسته شد
روزها از غیبت مردم ببند — تا نبینی دست و پای خود ببند
خاطر کس را مرنجان ای پسر — ور نه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر — نام مردم جز به نیکو مبر

قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود نفس خود ستم نیکی مکن

در فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مکشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجات بایدت خاموش کن

هر که را گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود

خاموشی از کذب و غیبت واجب است / ابلهست آنکو بگفتن راغب است

ای برادر جز ثنای حق مگو / تو لاحق را ز برای دق مگو

هر که در بند عبادت میشود / هر چه دارد جمله غارت میشود

دل ز بسیار گفتن میرد در بدن / گر چه گفتارش بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی / چهره دل را جراحت میکنی

رو زبان را در دهان محبوس دار / وز خلایق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در بیان پرهیزکاری

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک باید داشتن دست از دو چیز

از حرام اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مومن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک اگر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف / ورنه دارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از خواهش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر که اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در بیان لوازم پادشاهی

چار خصلت ای برادر در جهان / پادشاهان را همی دارد زیان

پادشه چون بر ملا خندان بود / بیگمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن با هر فقیر / پادشاهان را کند خوار و حقیر

باز جان بسیار اگر خلوت کند / خویشتن را شاه بی هیبت کند

باز آن شاهی که در خلوت نشست / دور نبود گر رود ملکش ز دست

هر که را فکر جهانداری بود / میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد / تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلم آن پادشاه / سود نکند مر ورا خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و میمون لقا / باشد اندر مملکتش بهر بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان بر سری

چار چیز بزرگی را دلیل بود

چار چیز آمد بزرگی را دلیل / هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی‌حساب / خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / اهل علم و علم را دارد عزیز

ای برادر کبر خود داری تمام / بشنو و شیرین بگوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی تلخ گوی / دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در میان دوستان کن سروری / گر خرد داری ز دشمن دور باش

در جوانی [illegible] / از برای آنکه اعدا دشمن دوربین

با [illegible] باش دایم همنشین / تا نگردی [illegible] اعدا را [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

در بیان با خطر گویند

چار چیز است ای برادر با خطر / تا توانی باش از آنها بر حذر

قرب سلطان و الفت با بدان / رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود / با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

نه همی باید خوب و زیبا در نظر / لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتل است / باشد از وی دور هر کو عاقل است

همچو طفلان تا شکر اندر [illegible] / چون زنان مکر و رنگ و بو [illegible]

زال دنیا چون عروس آراسته / هر دو روزی شوی دیگر خواسته

معتبر آن مرد که شد زو جفت طاق / نشست [illegible] کرد وداعش طلاق

لب دنیا بیشتر شوهر خندان میکند / پس هلاک آن زخم دندان میکند

در بیان نیکبختی بود

نشد دلیل نیک بختی چار چیز / هر که این چارش باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت / نیست بی اصل سزای تاج و تخت

نیک بختان را بود رای صواب / آنکه بد رای است باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روز بیش نیست / عاقلست آنکس که بیش [illegible] نیست

بهتر که لذات جهان باید گذشت / دامن صاحب دلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بر دو دست / عاقبت چون [illegible] می باید مرد رفت

از تن چو جان روان خواهد شد / [illegible] خاک اندر [illegible] خواهد شد

مر ترا از دادن جان چاره نیست / ره [illegible] جز [illegible]

در بیان عافیت گوید

عافیت را کی بجویی ای عزیز / می توانی یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خانه [illegible] / تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امان باشد ترا / عاقبت را زان نشانی باشد

با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست

[illegible] تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زنهار [illegible] آور هوای نفس را / کم [illegible] نفس را

نفس و شیطان می برد از ره ترا / تا نبندد از زن اندر چه ترا

نفس را سرکوب دایم خوردار / تا توانی دورش از مردار دار

نفس بد را هر که سیرش میکند / در کمینه کرد دل دلیرش میکند

حلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در وبال و در بزه

زآب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخر مساز

روز کم خور گر چه صایم نیستی / بر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی برفروز

خواب و خور جز پیشه انعام نیست / خفته گاه را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر بشوی بر چنین سواست

از چه بندی دل بدنیای دنی / چون نه جاوید درو بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا چو بدر باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش / زندگی می بایدت در زنده باش

خرقه پشمینه را بر دوش کن / شربت از نامرادی نوش کن

ای که در بر می کشی پشمینه را / پاک سازی اول (از کبر) آئینه سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجو / ترک راحت گیر و آسایش مجو

همچو صوفی در پلاس و صوف باش / با صفتهای خدا موصوف باش

در

در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوابت گو مباش

مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در بیان دانش گوید

گر ترا عقلست با درویش گیر / تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای / ره کجا یابد بدرگاه خدای

مرد ره در بند قصر و باغ نیست / بر دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود / جای چون بهرام در گورت بود

ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صابر باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان آثار بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سختی بود

با کسی و ناکسی هر چار شد / بخت بد را اینها همه آثار شد

آنکه در بند عبادت میشود / بی شک از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر گو نهاد / می تواند کرد با نفس جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خور / در قیامت نبودش زآتش گذر

روی گردان از مراد آرزو / بس بدرگاه خدا آور تو رو

هر که ترک او ... / بس خلاف نفس ظلما

کامرانی بهر دنیا کی کشد | مرد ره خط از نکونامی کشد
او رهی حق جوی داری ای وحید | پس مرو دنبال نفس پلید
هرکه ترک کامرانی میکند | بر خلاف نفس زندگانی میکند
گر همی خواهی که گردی سربلند | ای پسر بر خود در راحت ببند
هرکه بربست او در راحت تمام | باز شد بر روی در دار السلام
غیر حق را هرکه خواهد ای پسر | نیست در عالم ازو گمراه‌تر
ای برادر ترک عز و جاه کن | خویش را شایستهٔ درگاه کن
عز و جاهت سوی پستی می کشد | مر ترا در تنها پستی می کشد
خوار باشد هرکه باشد جاه جوی | ای برادر قرب این درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود | گوشمال نفس ناداد این بود
چونکه دل بر رزق حق ایمن بود | نفس اماره هم ساکن بود
هرکه او را تکیه بر صانع بود | در جهان بالقمه قانع بود
اکتفا بر روزه هر روزه کن | گر نداری از خدا دریوزه کن
نفس نشنو از گذشت الآبا چنین | چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خیز خاموشی و شب خیز جوع | نیزه تنها بی ترک هیچ هیچ
هرکه نفس خود را ایمان سلاح | نفس او هرگز نیاید با صلاح
چون که دل باشد یاد الله بود | دیو ملعون یار و همراه بود
اهل دنیا را چو دینار آید پیش | لقمهای چرب و شیرین بایدش
هرکه او در بند سیم و زر بود | در عقوبت کار او مضطر بود

آنکه بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاک را ماند دهند | آخرت بهر چه کارانرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت | عاقبت آتش خواهد اندر گردنت
مهر بری کو روی بدنیا آورد | بهره‌ای از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش | وز خلایق دور همچون غول باش

در بیان قناعت گوید

فقر خود را پیش کس پیدا مکن | تحفت او روز را فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جا دهد | غم مخور آخر ترا هم نان دهد
تا تنگی چون مور باشی دانه کش | گر تو مردی فاقه را او دانه کش
بی توکل گر بود فیروز بخت | حق دهد مانند وزغان روزیت
از خدا است گر بود مرد فقیر | گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر بهر طاق | تا نگردی یار با اهل نفاق
دور ره را نام و ننگ از خلق نیست | نوشش از جامهای دلق نیست
هرکه او حق نکونامی بود | خاص هشیارش که او عامی بود
هر کرا دل فارغ از زینت بود | کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوی برتافتی | بعد از آن دیدی که حق را یافتی
هرکه او از حرص دنیا دار شد | بیگمان از روی خدا بیزار شد
چون شتر دشمن شناس این نفس را | نه کشد تا هم ببرد بر هوا
گر بهر کو بیش بگوید اشترم | در منهای بار بیش بگوید

چون پیاز ار هر رنگش دلکش است / لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند / لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی / هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر دان ای شناس این نفس را / نه کشد بار و نه پیچد بر هوا
چون شتر در کره داری و بارکش / بار طاعت بر در جبار کش
بار ایزد را چنان باید کشید / ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بار رها / باشد از نوعی بد روان بار رها
کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول
جنبشی کن ای پسر غافل مباش / چو بلی گفتی بشو مشغول باش
هر که اندر طاعتش کاهل بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش
راه پر خوفست و دزدان در کمین / راه رو بهتر که مانی در زمین
منزلت دورست و بارت بس گران / کوششی کن پس چنان زود بگیر آن
هر که در ره از گران باران بود / هر دمش از دیده خونباران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفه دنیای دون / کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان مضرت آراستن خود را

سر چه آرای بدستار ای پسر / تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه / از جهان بر سر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن / قصد جان کرد هر که او آراست تن
نیست در عنا بهتر از تقوی لباس / در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود / در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش / بهره از عیش و شادی نبودش
خودستایی پیشه شیطان بود / آنکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من از آدم بهترم / تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک آدم میشود / نور نار از کبر کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری / گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد / خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبردستش کنند / خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در عیب جو گوید

چار چیز آمد نشان ابلهی / تا بگویم گر بیابی آگهی
عیب خود را بنبیند در جهان / باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن / وانگه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست / هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود / کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود / مردم بدخو نه از انسان بود
نخل شاخی از درخت دوزخ است / وان بخیلک از سگان مسلخ است

اندر

روی جنت را کجا بیند بخیل / پشه افتاده زیر پای پیل

باش از بخل و بخیلان برحذر / تا نباشی همچو ایشان در سقر

باش از بخل و بخیلان برکران / تا نباشی از شمار ابلهان

از بلا تا رسته گردی ای عزیز / باز باید داشتنت دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا باز دار / تا بلاها را نباشد با تو کار

ور بحرص و آز گردی مبتلا / با تو رو آرد ز هر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نفسش در میان / هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر / باز رستی از بلا و از خطر

ای بسا کس کز بلای نفس زار / در افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس و حرص نامراد / آمد و در دام صیاد افتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر / بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش / در پی آزار هر موری مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس / زانکه نبود جز خدا فریادرس

هر کرا رنجیده عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه

گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن / در قناعت می‌توانش یافتن

در بیان نصیحت

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز / دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نکند رها / ودی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن / زینهار هرگز ستمکاری مکن

دست

دست در نان و نمک بگشاده دار / تا شوی بیش از همه در روزگار

تا تو باشی در زمانه دادگر / زیردستان را نکو دار ای پسر

هر که بر پند خود آمد استوار / پند او را دیگران بندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول / قول او را دیگران نکنند قبول

هر چه باشد در شریعت ناپسند / دور باش از وی که باشی هوشمند

تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کاری پسر

در صفت نه‌ند کانی بگویم

هست نه شکل رستگاری در جهان / تا بگویم یاد گیرش ای عزیز

زاهدی کو ترسد بنعمت از ذوالجلال / همچنین جستن بود قوت حلال

سیوم رفتن بود بر راه راست / رستگارست آنکه این خصلت رواست

گر تواضع پیشه کردی ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکش در پیش دنیادار پست / ور کنی بی شک رود دینت ز دست

هر که او از حرص دنیادار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد

بهر زر منت دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را

مردگانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردگان صحبت مدار

مال و زر بی حد بدست آورده گیر / بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در بیان ذکر حق گوید

باش دائم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق کن هر نفس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر آن دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد نی خلاف / تا بدانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بیگمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / و اندر آن یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست بر هر عضو را ذکر دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
پای را هر جا که آمد ذکر دست / ذکر با خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیات او نگریستن
استماع قول رحمان ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلست / کوش تا این ذکر در دل حاصلست
آنکه از جهلست دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر زبان / هر کرا این نیست هست از غافلان
شکر نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیار دار / تا شوی از نار دوزخ رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار / زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیان چار چیز بهمه کس نشکیباید

بر همه کس نیک باشد چار چیز / تا بگویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی باخبر
با شکیبایی تقرب کردنست / سومست مردم بجای آوردنست
چار چیز است دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیک و زشت
زان چهار اول حسد کینی بود / زان گذشتی عجب و خودبینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون در پاک شو / پیش ازانکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن / آنچ از در دل نکرد اندیشه کن
[illegible] / تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان علامت ادبار

چار چیز آمد دلیل مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری کو رو بدنیا آورد / هر کی از عالم عقبی ببرد
مدبری باشد بابله مشورت / هم بخیل از دادن سیم و زرست
هر که پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبرست و بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر [illegible]
مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو ابله را بسی آید بکف / میکند اسراف میسازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را / از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار ابلهان
هر که را از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان دانش

چار چیز آمد بزرگی و معتبر / می نباید خرد بگیری در نظر
وام و خصمت دیگر آتش است / بار بیماری گزند و دل ناخوش است
چار چیز دانش که آراید ترا / این همه تا خود ننماید ترا
دشمنش عدو باشد حقیر / از برای او کند روزی نفیر
درد آتش چون شد افروخته / بینی از روی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدری بی‌شمار
رنج اندک را بکن غمخواره‌گی / تا نه بینی عجز در بیچاره‌گی
درد سر اگر نگوید کس علاج / خوف آن باشد که بدگردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر / بیش از آن گر باد درآیی ای پسر
آتش اندک لواله گشته بتاب / وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنچه از رسوایی خیزد

ای پسر آن کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز
بیکمال از کبر خیزد دشمنی / خواری آرد حاصل از کاهل تنی
عاقبت رسوایی آید از لجاج / خشم را نکند شناسی علاج

چون لجاجی در میان پیدا شود / بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را خوی که راند جاهلی / جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که گشت از کبر بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی هر که سازد پیشه / آید از خواری بپایش تیشه
خشم خود را تا فرو نخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او خود کاهل و تن‌پرور است / نیست آدم کمتر از گاو و خر است

در بیان چار چیز که کم بقا دارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا / گوش دار [illegible]
جور سلطان را بقا کمتر بود / پس عتاب دوستان دیگر بود
بار رعیت چون کند سلطان ستم / مرو را باشد بقا در ملک کم
دیگر از مهری که بینی از زنان / بی‌بقا چون صحبت ناجنس دان
گر ترا از دوستان آید عتاب / کم بقا باشد چو خط بر آب
گر چه باشد زال زمانی مهربان / چونکه کم آید بهره بگشاید زبان
چون بنا جنس نشیند آدمی / کمترک بیند ازینها خرمی
صحبت ناجنس جانکاهی بود / جمله را زین چار آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر / ای پسر چون باد ازوی درگذر
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود / نفرتش از صحبت بلبل بود

در بیان شکر گویی

چار چیز از چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد گیر ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال | از عمل زینت همی یابد جمال
دولت از بهر هنر کامل شود | نعمت از شکرست حاصل میشود
شکر نا کردن زوال نعمت است | بهره‌ات کم گر کمال نعمت است
هست دانش را کمالات از عمل | نیست نیت را بجای عمل کس نکرد
علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش بی عقلان نمی باید نشست
شکر نعمت را کمالی می دهد | عاقلان را گوشه پیمانی میدهد
بیخ دانش و بالست ای پسر | علم فرع و عقل بالست ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بران | از طریق عقل باشد بر کران

در بیان چار چیز رفته‌ها باز نیاید

چار چیزست آنکه بعد از رفتنش | از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه از زبان | یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را | کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی | همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود | پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش | چون بگفتی کی توان نهفتنش
عمر را میدان غنیمت یکنفس | چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد | آنکه راضی شد قضا بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان | مهر می باید نهادن بر زبان
می‌سزد گر عمر را داری عزیز | چون رود دیگر نخواهی دید نیز

در بیان خاموشی و فواید آن

حاصل آید چار چیز از چار چیز | یاد گیر این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه | گردد ایمن نبودش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش | گشت ایمن هر که شکر کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری | شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او خاموش در کنجی نشست | بهتر از صد گنج کار او بدست

در بیان سخا و کرم گوید

گر همی خواهی که باشی در امان | رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت بود جود و کرم | در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک و بد میکند | آن همه میدان که با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش | تا توانی در سخا و جود باش
باش از بخل و بخیلان بر حذر | تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان عناد و جدل

چار چیزست بر دهد از چار چیز | بشنو این نکته بجز اهل تمیز
هر کز و صادر شود این چار کار | بیند آن چار دیگر بی اختیار
چون سؤال آورد گردد خوار و سرد | ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در باب کاری ننگرد | عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط این کارها | گردنش آخر ننشیند بارها
هر که استیزه با سلطان کند | خانهٔ خود سر بسر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناسازگار / دوستان را تنگ گردد از وی قرار

در بیان تنگی و غمگی

آدمی را چار چیز آرد شکست / با تو گویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی‌شمار / نیز ابا چند و عیال بی‌قطار
وای مسکینی که غرق وام شد / هر دمی از غصه خون‌آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش / خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اشغال بسیارش بود / در زمانه زار بیکارش بود

در بیان جهاد با نفس

چار چیز است ای پسر ~~[illegible]~~ / کوشش دارش با تو گویم سر بسر
فرضت حق اول بجای آوردنست / والدین خویش راضی کردنست
حکم دیگر جهت با شیطان جهاد / چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان چار چیز عمر فزاید

می‌فزاید عمر مرد از پنج چیز / این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش / وانگهی دیدن جمال ماهوش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان / می‌فزاید عمر مردم را از آن
چارمش کارش بمراد دل بود / در بقا افزودنش حاصل بود

در بیان چار چیز عمر نکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان رنج در پیری نیاز / پس غریبی وانگهی رنج دراز

هر که او بر مرده اندازد نظر / عمر او بی‌شک بکاهد ای پسر
پنج بخشش ترس و بیم از دشمنان / عمر از پنهانی هم دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد خدایت در امان

در بیان آنکه دروغ گوید

دور شو از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آب رویت در نظر
اولا گوی با مردم دروغ / ~~تا نکه گردد روی از بسیار [illegible]~~
هر که استیزه کند با مهتران / آب روی چون نریزد بی‌گمان
پیش مردم هر کسی نابود ادب / گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکباری مباش ای نیک خوی / گر بسنگساری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز / ور بحاجت آب روی خود مریز
گر بعالم آبروی بایدت / دائما در خلق نیکو بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند / از دو آب روی بیزاری کند
نیز حدیث راست با مردم بگوی / تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور / تا بود پیوسته در رویت نور
گر همی خواهی که گویندت نکو / ای برادر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوه‌گین / از حسد در روزگار کس مبین

در بیان پنج خصلت آب رو برد

می‌برد آب روی از پنج چیز / تا بگویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویش حاضر بوده‌ای / آب روی خویش را افزوده‌ای

از سخاوت آب روی افزون شود / وز بخیلی بی‌خود ملعون شود

در سخاوت کوش گر داری غنا / تا فزاید آبرویت در سخا

هر کرا بر خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود

باش دائم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بمانند رازهات از دشمنان / سر خود با دوستان کمتر [illegible]

هر که او با خلق بخشاید همی / بی‌شک آب روی افزاید همی

تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات شخص دگر

با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیاری در پشیمانی بار

قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسند دیگران قدر تو هم

هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان

تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جانب متاز

از قناعت هر کرا نبود [illegible] / کی توانا گردد از دستش مال جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آور ز جرمش درگذر

با تواضع باش و خوش با ادب / صحبت پرهیزکاران کن طلب

دائما باش از خدا ترسناک / باش نیز از رحمتش امیدوار

بردبار و خوب و بی‌آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو [illegible] دانا باز دهر / [illegible] از خود نادانان چو زهر

صبر و علم و حلم تریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

مردم از تریاق می‌یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد نجات

فخر جمله کارها [illegible] کنند / در بروی دوستان بگشادنند

گر چه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت مرد ابله را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده مردانش که نبود زنده او

هر که گوید با تو عیب در حضور / می‌نماید راهت از ظلمات نور

مهتر است هر کس که باشد رهنمای / شکر آن می‌باید آوردن بجای

هر خردمند عارفی را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کاری پسر

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد آن هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را گر دست حق بر تو [illegible] / دور باش از وی که گردد [illegible]

چونکه روزی بر تو بگشاید خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی خویش [illegible] / تا بود نام تو در عالم سخی

بهر تو اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در دل مدار
تکیه کم کن بر خود و بر کسب و کار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن باش دایم ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد در کف نفس اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را بار گاه / حاجت خود را از و هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار اهل را مساز / کار فرما باش ولی کمتر نواز

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی تلخی از روزگار
اول از دشمن که او استیزه جو / وانکه او از صحبت نادان دوست
خویش را از مرد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مستور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گویند درشت
بهترین خلق هست والی کرا / آنکه داد انصاف و انصافش بخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانکه به پوشانیش حریر
خوردن ... سرور است / تلخ باشد از شکر شیرینتر است
هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه خو نگرفت و ندارد شرم نیز / وانکه او نایافت زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دایم همنشین با صالحان

چند در بیان مذمت احوال مرد ناخوانده

خصلت آوردی ز بهر دوستی / با تو گویم گر نکو گوید نکوست
اول آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان بکس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و بنده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانه مردم شود
هر که بنشیند زبر دست صدور / گر رسد خواری برو نیست دور
کار گر دل بر حدیث آن دو مرد / گر سرش چه بند دایم درد سر
نیست جهل را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر باشدت بگذر خموش
حاجت خود را مخواه از دشمنان / زینهار خواری نباشد در جهان
از فقیر و مایه مراد خود مجوی / تا نباید سر به خواری بروی
با زنان و کودکان مکن بازی هلا / تا نگردی خوار و زاری مبتلا
از بدی گفتن زبان را نگه نیست / کرد شیطان لعین را ز بر ...

در بیان یار موافق و فایده آن

در جهان خوشتر چیزی آید بکار / اولا یار و طعام خوش گوار
خوش بود یار موافق در جهان / باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی در بهشت / به ز دنیا و آنکه در وی جمع گشت
آنچه ارزانست عالم سر بسر / عقل کامل دانا و ز لبش ساز کار
دشمن حق را نباید داشت دوست / باز گشتن جمله چون آخر بروست
عیب کس با او نمی باید نمود / زانکه نبود هیچ کس بی عیب و ...

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر | نیست در دست خلایق نفع و ضر
بنده کانرا نیست ناصر جز اله | یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی | بیگمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست | کرد شیطان لعین را زیر دست
کس نیابد پنج چیز از پنج کس | یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اندر دوستی اول ملوک | این سخن باور کنند اهل سلوک
هر که با مال کسان دارد حسد | بوی رحمت در دماغش کی رسد
سفله را با مروت منگری | هیچ بدخوی نیابد مهتری
آنکه کذابست و میگوید دروغ | نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان سه علامت کار

هر کرا سه کار عادت باشدش | در جهان بخت و سعادت باشدش
تا توانی چیز بی منت کنی | خویش را مستوجب رحمت کنی
دائما کر بیند او عیب کسان | در ملامت هیچ [illegible]
هر کرا بینی براه ناصواب | سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار | بار خود بر کس میفکن زینهار
گر همی خواهی که باشی رستگار | منکر دانای برادر از سه کار
اولا دیدن بود حکم قضا | بعد از آن جستن بجا و دل رضا
چیست سیوم دور بودن از جفا | هر که چار داین بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و هنر | جز برای حق نخواهد هیچ چیز

صدقه

صدقه کآلوده گردد با ریا | کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نگردد همچو زر | قلب را ناقد نیاید در نظر
تا تو آنگه نشوی اندر روز کار | نفس را از آرزوها دور دار

در بیان چهار چیز از کرمهای حق

چار چیز است از کرمهای حق | یاد داری چون ز من گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن | وانکه حفظ امانت فهم کن
پس سخی هست از [illegible] آله | فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خواه | زانکه هست از دشمنان کردگار
بیش دوم هر که زانست کرد فاش | همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکوه | وانکه غافل دار بگذارد صلوه
لعنت عمرت اگر باید بهر | باش دائم برحذر از خشم و قهر
خلق با خوبیست نگردد چونکه را سیه | گر نخواهی تو ماه سازی روا
رنج حاصل نیست دل [illegible] دار | گوش و دل را جانب این پند دار
[illegible] دولت | یاد دار از ناصح خود یک سخن
سود نبود گر کنی پرهیز از قضا | هر چه پر آید بدان میده رضا
[illegible] که او با دوستان یکدل بود | جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی

در بیان صدقه و فایده آن

در جهان دانا که گردد معتبر | آنکه او را باک نبود در خطر
گر رسد با آدمی رنج و تعب | بیشتر آنرا طمع باشد سبب

کم کند با کس وفا این روزگار ••• چو ندارد نیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم گیرد کنار ••• روز شادی هم بگیرد زینهار
روز نعمت گر بود یاری بکس ••• روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از استغناه ••• اندران دولت مبر از دوستانه
مرترا هر کس که تیمار غم بود ••• چون رسی سختی هم او همدم بود
معرفت حاصل کسی را جا بد ••• تا بیابی از خدای خود خبر
هر که او را معرفت حاصل نشد ••• هیچ با مقصود خود واصل نشد
هر که او عارف نباشد زندقیست ••• قرب حق بی اللقو واز زندقیست
نفس خود را چون شناسی بیخبر ••• حق تعالا را بدانی با عطا
عارف آن باشد که او حق شناس ••• هر که عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا ••• عارف آن باشند دایم با صفا
هر که او را معرفت بخشد خدای ••• غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را قدر ••• بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شد از رویی بود ••• هر که فانی نیست کی عارف بود
باهمت عارف لقای حق بود ••• زانکه در خود فانی مطلق بود

در بیان بی وفایی دنیا

باچه مانند این جهان گویم جواب ••• آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب او بخیز ••• حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد ••• هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر

هر کرا بود سست گیرد اندکو ••• در ره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوب رو ••• خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می‌پرورد اندر کنار ••• عشوه و شیوه می‌نماید بیشمار
چون ببیند حقیقت شوی را نگاه ••• بی گمان سازد هلاکش در زمان
با تو نیز آری عشوه نام و ننگ ••• بر چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع و پرهیزگاری

در ورع ثابت قدم باش ای پسر ••• گر همی خواهی که گردی معتبر
خانه دین گرد آباد از ورع ••• لیک بگریز ای پسر از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق ••• دور باید بودنش از غیر حق
بیشه کاری از ورع پیدا شود ••• هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست ••• جنبش او راست از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع ••• در محبت کاذب است او بی ورع

در بیان تقوی و فایده آن

چیست تقوی ترک شبهات و حرام ••• از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزون است اگر باشد حلال ••• نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل ••• خشیت و اخلاص باید زان محل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه ••• توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناه تو بعد آید در وجود ••• توبه بی نیت ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست ••• بر امید زندگانی بی وفاست

در صفت خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شوی دانسته و دادت زهر دین
بنده چون خدمت روا کند — خدمت او کنند کسر روا کنند
بهر خدمت هر که بربندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که او با صالحان خدمت کند — خدمت او با دولت و رحمت کند
خادمان باشند اخوانرا شفیع — جای ایشان هست در جنت رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود — بهتر از صد عابد ممسک بود
خادمانرا هست در جنت مقام — جای ایشانرا چنان بالا [illegible]
میدهد هر خادمی را استعمال — از همه صایدان و قایان [illegible]
بهر خدمت هر که بربندد کمر — از در جنت معرفت باید ثمر
هر که خادم شد چنان خرسند شد — هم ثواب غازیان حق میدهند

در بیان اکرام مهمان و فایده آن

ای برادر دار مهمانرا عزیز — تا بیابی جست از جهان تو نیز
مومنی کو داشت مهمانرا نکو — حق گشاید باب رحمت را برو
هر که باشد طبع از مهمان ملول — از وی آزار خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند — خویش را شایسته رحمان کند
هر که مهمانرا بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم — هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو — چون رسد مهمان از او پنهان مشو

هر که مهمانرا گرامی میکند — گوشه در نیک نامی میکند
هر که مهمانت شود از خاص و عام — پیش او باید آوردن طعام
آنچه داری اندک و بیش ای پسر — بهر او باید بپیش درویش ای پسر
تا نیابی جا بجا بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای
بهر مستان بر پا نخند جامه — حق دهد او را ز رحمت نامه
هر که نو بر برهنه عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را — بر سر اقبال یابی تاج را
هر که را باشد ز دولت اختیار — خیر ورزد از نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل — گر نشینی در عمر بر خوان بخیل
تا نمک حمله ز خبث طبع نان — بر شوی فانی سخن حمله ضیا
تا نخواهندت مخوانی کس مرو — وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم تنگ از خسیس دون مدار — سقف ویرانرا ز نوبت استو مدار
هر کی خیری توانی از خود مبین — هرچه بینی نیک بینی از کرم ببین
سه علامت دانا که در احمق بود — اولا غافل ز یاد حق بود
کنعم بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که از یاد حق غافل بود — از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن مپیچ — هر دوام آزاد را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه — نقد دل را بهر کو دان منه

القناعة كنز لا يفنى

اتای اوی انای اوی دشت اول

مرة ملاة من لا يشير

دو کسه خلاق قیوی کشی ادمدن امستر

یا نازلا فی قبری — طرحا من لحبیبی

من لا يرحم لا يرحم — من لم يرحم صغيرنا وهو كافر

در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را بیش بینی و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میاز — جانب مال یتیمان هم میاز

تا توانی راز با همدم مگوی — گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد مقبل ای عزیز — بی طمع می باش اگر داری تمیز

هست فاسق را سه خصلت یاد دار — باشد اول در پی حب و فساد

وحشتش از دل خلق خدا — دور دارد خویش را از راه ...

در بیان علامت شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی — میخورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیکار خیز — هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکیزه گناه — وز عذاب گور خود اندیشه کن

ای پسر بگریز از اهل علوم — تا نسوزد در شرار نار سموم

تا توانی هیچ کس را بد مگو — پیش مردم هم ز آب رو مشو

معرفت خواهی گره بر زر مبند — چون بهار رسد مهمان بر رویش در مبند

در بیان علامت در بخیل گوید

سه علامت ظاهر آمد در بخیل — یا نگویم با دگر شرای خلیل

اولا از سایلان ترسان بود — وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد درویش بر آستان — بگذرد چون باد گوید مرحبا

نبود از آتش کسی را فایده — هم رسد با کس ز خوانش مائده

حاجت خود را نخواه از زشت رو — آنکه دارد روی خوب آرزو بجو

مؤمنه

افتاده یعنی دوشر

مؤمنی را با تو چون افتد بکار — تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه — چون بخواهی یافت از درگاه بخواه
از وفات دشمنان شادی مکن — از کسی پیش کسی آزادی مکن
با قناعت ساز دایم ای پسر — گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز استغفار کن — فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مگو — غیر شیطان بر کسی لعنت مگو
چون رسد هر روز در عالم جدید — از گناهان توبه می باید گزید
هر که را ترسی نباشد از خدا — هیچ بترسند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر — تا برآرد حاجت را کردگار
هست مالت مجاز در کف عاریت — گر بمانند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد — هیچ کس دید که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین — نه کفن کرباس و تنگ گوشه زمین
هر چه داری در ره حق آن تست — هر چه ماند از تو بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی شود — حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا نیز مثال قنطره — بگذر از وی زانکه داری زو بره
هر که سازد بر سر پل خانه — نیست او عاقل بود دیوانه
از خدا نبود روا جستن غنا — هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شعار مؤمن است — زانکه اندر روی صفای باطن است
مال و اولادت بعینه دشمنند — گرچه نزدیک تو چشم روشنند

گزید یعنی اختیار

هوة المناصرة

قنطرة یعنی کوپری

جستن یعنی طلب

انما اموالکم واولادکم فتنة

ادبلی کشینک وار در بهاسی
ادبسز کشینک ادبی یوقدر بهاسی
عاریت یعنی امانت
لا تستطلب ولا تحرم

انما اولادکم را یاد گیر / مال و ملک این جهان را باد گیر
مرده را بود و نبود نیست / هر کز او اندیشه نابود نیست
هر که صدقش دل صاف بود / توبه و تقوی کافی جو بود
آنکه در بند زیادت میشود / دور از اهل سعادت میشود
بشنو کاهل حق که جان را باختند / اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره حق هر چه هست / آنچه میباید کجا آید بدست
در سخا کوش ای برادر در سخا / تا بیابی از بهشتت رها
باش پیوسته جوانمرد ای اخی / زانکه نبود دوزخ هم در سخی
در رخ مرد سخی نور صفاست / زانکه در جنت قرین مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت / اینکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست
پیشه اهل بخیل تلبیس دان / در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نشنود بوی بهشت / بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه میخوانند مر وی را سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در دو جهان مشهور باش / وز بخیل و ز تکبر دور باش ۹

چار خصلت فعل شیطانی بود

چار خصلت فعل شیطانی بود / دانه بینها هر که ربانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی / باشد او از فعل شیطان بیشکی
خواب بینی نیز از شیطان بود / آنکه ظاهر دشمن انسان بود

میشود یعنی اولور
باختند یعنی اویناديلر
تا نبازی یعنی اوینامیه
کوشه یعنی چالشه
رها یعنی کیتدیلر
جوانمرد یعنی جومردلک
نخ یعنی یوزدر
سوی یعنی یوزدر
تنکره یعنی بقاز
وز یعنی کبردر
عطسه یعنی اقسرمقدر

یعنی یوز درلر جیبلرینه
قوروکری
حرفیان یعنی غیری
دور یعنی ییوزاق
دانه یعنی بلور
دینها یعنی بوتنلر
خمیازه

یعنی بینی بور وندر

حاتم طائی حرص سببیله جهنم کرمیه لازکیزسنی
واسطه‌سیله جهنم یقازاغیه
ابتداء قلم بوطن یازقیه حلاله حساب حرامه عذاب
اوطلاسینه ادهمه کبر سنه اولوسینه کبریا
۹ با سخا باش و تواضع پیشه گیر
تا شود روی دولت بدر منیر

خاصیان یعنی اسنانلر

تا مبادا فعل شیطانت و قح	ای پسر ایمن مباش از مکر دور

در علامت نفاق

استعمال دیمکدر

دور باش ای خواجه از اهل نفاق	در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهر است	زان سبب معتوه و قهر قاهر است
وعدهای او همه باشد خلاف	قول او نبود بغیر کذب و لاف
مؤمنان را کم عنایت میکند	هم امانت را خیانت میکند
نیست در وعده منافق را وفا	زانکه نباشد در رخش نور صفا
تا نیندازی منافق را امین	نیست باد آتش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود	منزل او در تک چه میشود

در بیان علامت متقی

سه علامت باشد اندر متقی	که بود نسبت تقی را با شقی
با حذر باش ای تقی از یار بد	تا نیفتد از دو بتر او در کار بد
که بود فکر دروغش در زبان	از طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام	تا نیفتند اهل تقوی در حرام
خواب کم کن اول روز ای پسر	نفس را خورده میامور ای پسر
آخر روز هم نکو نبود منام	بیشتر از شام خواب آید حرام
ای پسر هم کم زدن ها سفیه	با شدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در ریخ زدن شوم است شوم	استماع علم کن از اهل علوم

مکان

نیست یعنی یوقدر

نژاد یعنی اوغلان

باد یعنی نحوم

چه یعنی قیود

پندارا یعنی ظن

تیز کسکینه دیمکدر

المرء علی دین خلیله

تا نینداز یعنی طاشیمه

اوکرتم دیمکدر

تا نیفتد یعنی طاشیمه

قوقنوقدر

بنی آدم ... دیکر

البلاء موکل بالمنطق

لا کرامة فی المکذوب

استجب الفقر

استجب البلا

شب در آیینه نظر کردن خطاست
خانه کز کنزیا و تاریک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ
چار پا را چو ببینی در قطار
تا فزاید قدر جاهت را خدا
تا شود دولت زیاده در جهان
هر کرا باشد سه خصلت در نهان
شکر در نعمت کند و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه
هر که ترسد از اله خویشتن
معصیت را او که در پی کند
ای پسر دائم باستغفار باش
گر کنی خیری بدست خویش کن
گر ببخشی خود یکی خرمای تر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع
ایمنی بدان جا که مردی میکند
با پسر گر خیر که کی بخشد پدر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود

روز اگر بینی تو روی خود رواست
موی سر باید که نزدیکت بود
نزد اهل عقل سر داند چو نخ
در میان ایشان وزیر تابع رتبه
روز و شب میباش دائم در دعا
رو نکویی کن نکویی در نهان
باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
میدهد آیینه دل را جلا
چون زنا رود و رخش دارد نگاه
خواهد او عذر گناه خویشتن
ایزدش از اهل جنت میکند
وز بدان و مغلطه بیزار باش
خیر خود را وقت ده در روشنی
بهتر از بعد تو صد مثقال زر
گر زپا افتاده از دست جوع
باز میل خوردن او میکند
می رسد گر باز گیرد زانکه پدر
آنچه ایزد داده است شکرش بگوی
سور او هم در عقب ماتم بود

نزد یعنی صویقا
در میانه یعنی [illegible]
نکوی ایلک ایله
ترسد یعنی قورقار
خویشتن یعنی کندو
پسر یعنی اوغل
کنی یعنی ویر
گر نبخشی یعنی [illegible]
تیمی یعنی استغراق

میدهد یعنی ویریر
دار نگاه یعنی حفظ
کن یعنی ایله
گر زپا یعنی [illegible]

ام

گوراز خم کنده خم کاهت
ان الله یحب العبد الحزین
واذا مروا کراما مروا کراما

نیت یعنی دلادر

اولا تفرح ز دنیا گوش دار
شادمانا شو اثر از دوست حق
ای پسر اندوه و غم را خوی کن
گر فرح داری ز فضل حق رواست
خونها اندوه هست قوت بندگان
هر کرا نبود بدل اندیشه
از چه موجودی بیندیش ای پسر
گر دانی دورتر از نیست نیست
تا تو باشی بنده معبود باش
مگذران در خواب خور ایام را
گر صفا می بایدت تجرید شو
ترک دنیوی هست تجرید ای پسر
اهل تجریدت وداع شهوت است
گر دهی یکبار شهوت را طلاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید
گرچه ببرداری بمعبود اعتمید
اعتمادت بر همه چون حق بود
ترک دنیا کن برای آخرت
گر بیابی از سعادت این مقام

جای شادی نیست دنیا هوش دار
این سخن داوند استاد آن سبق
روی دل را جانب دلجوی کن
لیک باز دنیا فرح کردن خطاست
غم شود یار فرح چون بندگان
عاقبت ببر باید تیشه
هر کسی دارد غم خویش ای پسر
از برای آنکه یا بی جمعی نیست
با حیا و با سخا و جود باش
زنده دار از ذکر صبح و شام را
گر خبر داری ز اهل دید شو
فهم کن معنی تفرید ای پسر
بلکه کلی انقطاع از نیست است
آن زمان گردی تو در تفرید طاق
آنکه از تفرید گردی مستفید
آنکه از تجرید گردی با امید
آن زمان تفرید جان حاصل بود
و زیدنا بر کشش لباس فاخرت
صاحب تجرید باشی والسلام

دلجو یعنی طلب کوطلب
خز اندوه هست یعنی حزن اخروی
بریای ایاق
تیشهٔ اندیشه
کرد ایدی
ایزد مولی
از نیست یوقدن
هست ایدی
هکذا فی نسخه
بشر القاتل بالقتل
صه باد قافیه
تاقد اولا سلیف

اشد البلاء من الانبیاء الی الاولیاء
وان صبره ابتلاءه
برکة الموخضع العلی
الرؤیا وجه المکسر
یلیان کنند جدوشی نیلو جدوشی
شرف المکان بالمکین
بیسم بیابه بواب

ذهبی یعنی عجب — بینی یعنی کوردور — الکبیر عنب — جام یعنی قریه — جام یعنی می کاسه سدر

کر ز دنیا دست شوئی بهر حق — وانکه از تو بد کوید دست سبق
رو بحق آور که دایم فرد باش — تا بهر فرعی نشینی کرد باش
کبر د کبر و عجب خود رای مکرد — قدر خود بشناس و هر جای مکرد
هر که کرد کوشه انکشت کشت — جامه از دود بش سیاه و زشت
آنکه با عطار میکردد رقیب — او هم باید ز بوی خوش نصیب
همنشین صالح باش ای پسر — تا هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز — ور کنی کردی ازان خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بکریز ای فقیر — تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است — زانکه خلق آزار تند و سرکش است
در حضور صالح صالح شوی — در نشینی با بدان طالح شوی
هر که با طالح همدم شود — در حریم وصل حق محرم شود
ای پسر مکذر از راه شرع را — اصل یابی کر بکیری فرع را
از شریعت کر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود — از جهالت در بطالت میرود
حق طلب و ز کار باطل دور باش — در سخنی و مردی مشهور باش
هر که نکزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منزل کام ای اخی — تا نکردی خوار دید نام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالکیست — روز و شب خائف ز قهر قاهر است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر — تا نیفتی خوار بر خوار ای پسر

کفت یعنی نهی — فذدن یعنی قریب — دافعان دنسه — سنة الا وقبل الطعام وسنة النفس بعد الطعام الخ — نادلت یعنی کوکلی — دور اوراق ایله — در آن یعنی حضور — مکذر یعنی ایرلمه — نکزینه یعنی کزلمزسه — بر یعنی کوردور — خوار یعنی اوتیم

تا نیفتی یعنی دوشارسنک

9

السلم لدیه وسلمه — مرشت یعنی اضطیم مار ظلم — برور یعنی

در بیان آنکه دوستی زیانکاران

دوستی کم باشد زیانکاران پسر — رو طمع زانها دوستی بیزاری
هر که میکوید بدیهای تو فاش — دوست مشمار و بد او همدم مباش
دوستی هر کز مکن با باده خور — از جهال کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات — دور از وی باش تا یابی نجات
دور از آن یاری که خواهد از تو سود — کیر سر خود در فقدهای تو سود
ای پسر از سود خواران دور باش — خصم ایشانند خدای نور باش
آنکه از مردم همی کیرد ربا — زینهار او را مکوئی مرحبا
بر سر بالین بیمار آی کذر — زانکه هست از سنت خیر البشر
تا توانی تشنه سیر آب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر درویش را در یاب نیز — تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
چون شود کریان یتیمی زار زار — عرش حق در جنبش آید زان زمان
چون یتیمی را کسی کریان کند — مالک اندر آتشش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته را — باز باید جنت بر بسته را
آنکه آسان رست کند کار ای پسر — از جهنم کشت دوری باشی ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز — تا عزیز دیکران باشی تو نیز
بر ضعیفان کن تنعمهای روا — کین ز پیران بهای خوب اولماست
هر کس سیری مخور هر کز طعام — تا نمیرد بی مروت دل ای غلام
علت مردم ز پر خوردن بود — خوردن پر تخم بیماری بود
رو منافق را تو دشمن دار باش — از وی چون از فعل او بیزار باش

تیغ قلیچ تیر اوق — باید یعنی لازم ایسم — سیری یعنی طوقلق

رو یعنی یورو — بلهیت یعنی احمق — رفتن یعنی کیتمک — آرام یعنی راحت — نیکوئی یعنی سلام ویرمه — الخیل یعنی جماعة

بیمارلا تخم — ازالت القوم غرضهم

حضر وای یعنی کلدی بکندی
ام کوشت یعنی بر مقدار
المقابیت بالمقاربیت اهل الحال
انا عالم وانت جاهل

تا شود اوله

تا شود دینت تو صافی چون زلال	باش دایم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حلال	در تن او دل همی گیرد کمال

در بیان صلهٔ رحم گوید

رو بپرس ای پسر خویشان خویش	تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گردانید خویشان را ز رو	بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند	جسم خود قوت عقارب میکند
گر چه خویشان تو باشند از بلا	بر مبر از قطع رحم کاری مدار
هر که او از خویش خود بیگانه گشت	ناشی از روی بدی افسانه گشت
جهد کن دوری ز شر نیکی بدان	دیگر از شر شنید آن حق در نهان
هر که او باشد ز مردان خدا	باشد اندر رنگ دستی در سخا
عذر خواهد و بپوشد از معصیت	باشد از شر طاعت بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردانه میکند	با ضعیفان لطف و احسان میکند
ای پسر در صحبت مردان درآی	تا نظر یابی تو از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان	ننگرد بر عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد گر چه خصمانش هلاک	در غم مردم شود اندوهناک
می بجوید مرد انصاف هر کسی	گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هر که با اندوه مردان هم نهاد	کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر	وانکه هر راه سلامت پیش گیر

فواید خدمت داشتن

بی یعنی ایز
گردی یعنی اولورسین
ترک الدنیا فی الدنیا الی الدنیا
من تواضع رفعه الله
من تکبر وضعه الله
کذف
اندوه قویدی
کیم دوه
اندوهناک
اندوه یعنی غم

فق

نحول یعنی نحیف　　لاغر یعنی ضعیف

فقر میدانی چه باشد ای پسر　　با تو گویم گر شنیدن زان خبر
گر چه باشد بی نوا و زیر دلق　　خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند　　دوستی با دشمنان خود کند
گر چه لاغر باشد و خوار و ضعیف　　وقت طاعت کم نباشد از حریف
بچو دلش پر دارد و دست تهی　　می نماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را بپوی تا سبا　　تا نگهدارت بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود　　در سرای خلد محرم میشود
از خدای خویشتن غافل مباش　　غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان بر وی مخند　　چشم عبرت برگشا دل بر مبند
همچو ... از حرص هر سوی مرو　　پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن　　کار با شیطان به بازی مکن
نفس بد را در کنه یاری مده　　عمر بر باد از پی کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو　　راه حق را بجو نابینا مرو
کج مکن داری ز روا ایمن مباش　　زیر سقف بی ستونان ایمن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز　　خویشتن را مسخره شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر　　عمر خود را سر بسر هم یاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن　　نفس خود را پاک کن با مال کم
از عذاب حق یکی اندیشه کن　　تا نسوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر　　جای شادی نیست با چندین خطر

سیار یعنی تیز
ای خلوم یعنی خدادر
خوشتیه یعنی شیطان
یوندزه اویمه
جای گریه کویا نی　　برگشا یعنی کوزکی آچ
بند یعنی غله
تبه کار کتو یعنی فساد
بینا یعنی کورجی
دار یعنی دوتار سیغه
ستون یعنی دارك
متاز یعنی قوشدوره
بالکه یعنی اه حقته سی کبی
سوزنا یعنی یانمه

ایاکم والطمع
این صلاة المؤمنین من صلاة
الجبرة　　والجب یعنی زهیر
عالم غافل درویش جاهل
والشفقة علی امر الله

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3628
Eski Kayıt No

آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و باری بس گران | نگذرت بارت بسعی دیگران

در بیان قیامت وختم کتاب

داری اندر پیش روز رستخیز | از خدایت نیست امکان گریز
کرده از حکم خدای خود متاب | تا نمانی روز حشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای | شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام | با فقیر از روز شب میده طعام
شاد اگر سازی دل درویش را | باز یابی جنت در بسته را

هر که آرد این وصیت را بجای
در دو عالم راحت شد بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای
دور ماند از شکیبا واز خدای

کتبه صغیر الجرم کبیر الکرام
الشهیر بکرولی
زاده محمد

تاریخ سنه ١١٢٨
١١٢٨

حاجی علی

دهنده یعنی سکا ویررم

دری یعنی
دو تار سیزه

فاذا نفخ فلا انصاب بیهم

کرز یعنی قاتیق

جزبانه صحب یوناق

کرده یعنی بیوزن

کوفت یعنی
بیوردی

نعوذ بالله بالله الحلیم

خیر انسان انشد من الدنیا

ترسم یعنی انجیدر

یجب العلم فی العمل
العلم مع العمل ...

ان اکرمکم عند الله
اتقاکم

جهد بلیشبه

التوفیق من الله